



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بِدَرِّید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد^(۱) کُلُّ از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
* ز این هر دو درد، رست کُلُّ از امرِ «اِنْتِیَا»^(۲)

از غیب، رو نمود صلایی زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا روا^(۳)

من هم خموش کردم و رفتم عَقِیبِ^(۴) کُلُّ
از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست
ای جانِ صوفیان! بگُشا لب به ماجرا

ز آن حالها بگو که هنوز آن نیامدهست
چون خویِ صوفیان نبُود ذکرِ مامَضی^(۵)

چون کیسه جمع نبُود، باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا؟

قرآن کریم، سورۀ فُصِّلَتْ (۴۱)، آیه ۱۱ *

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا
وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس
به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید.
گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(۱) **ضربِ جامه:** تخریبِ خرقة، دریدنِ خرقة.

(۲) **ائْتِيَا:** شما دو نفر بیایید، اشاره به آیه ۱۱، سورۀ فُصِّلَتْ (۴۱).

(۳) **رَوَا:** مخففِ روان، رونده

(۴) **عَقِيب:** جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

(۵) **مَامُضِي:** آنچه که گذشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِیا»

از غیب، رو نمود صلائی زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا روا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

هله صدر و بدر (۶) عالم، منشین، مَحْسَبِ امشب
که بُراق (۷) بر در آمد، فَاِذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ (۸)

قرآن کریم، سورہ انشراح (۹۴)، آیہ ۷

«فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ»

«چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش.»

سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهی
چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو: إِلَيْكَ أَرْغَبُ^(۹)؟

قرآن کریم، سورہ انشراح (۹۴)، آیہ ۸

«وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ»

«و به پروردگارت مشتاق شو.»

- (۶) بَدْر: ماه شب چهارده، ماه کامل
- (۷) بُرَاق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج
- (۸) فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ: چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش. اشاره به آیه ۷، سوره انشراح (۹۴).
- (۹) إِلَيْكَ أَرْغَبُ: تو را می‌خواهم. اشاره به آیه ۸، سوره انشراح (۹۴).
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

بکش آب را از این گل که تو جانِ آفتابی
که نماند روح صافی، چو شد او به گلِ مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُرْبِت (۱۰)
که به قُرْبِ کُلِّ گَرْدِ همه جزوها مُقَرَّب (۱۱)

- (۱۰) قُرْب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
- (۱۱) مُقَرَّب: نزدیک شده، آن که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

ای مردهای که در تو ز جان هیچ بوی (۱۲) نیست
رو رو که عشق زنده دلان مردشوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

(۱۲) بوی: نشان، اثر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

هندوی ساقی دلِ خویشم که بزم ساخت
تا تُرکِ غم نتازد کامروز طوی (۱۳) نیست

در شهر، مست آیم تا جمله اهلِ شهر
دانند کاین رهی (۱۴) ز گدایانِ کوی نیست

(۱۳) طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی

(۱۴) رهی: رونده، مسافر، غلام، بنده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
«ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِیا»

از غیب، رو نمود صلایی زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا روا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوفِ حال است، آدمیست
گه به حال افزون و، گاهی در کمیست

صوفی، اِبْنُ الْوَقْتِ باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشق بر مَنی
بر امیدِ حال بر من می‌تنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

هست صوفی^۳ صفاجو ابنِ وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن گس نی، فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد ان ایزدست

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

رُو چنین عشقی بچو، گر زنده‌یی
ورنه وقت مختلف را بنده‌یی

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش
بنگر اندر عشق و، در مَطْلُوبِ خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همتِ خودِ ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشکلب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
او عَدُوٌّ ماست و غولِ رَهْزَن است

هر که او عاقل بُود، او جانِ ماست
روحِ او و ریحِ او، ریحانِ ماست

حدیث

«الْأَحْمَقُ عَدُوِّي وَ الْعَاقِلُ صَدِيقِي»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

عقل، دشنامم دهد، من راضیام
زانکه فیضی دارد از فیاضیام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳

این مثل اندر زمانه جانی است
جان نادانان به رنج ارزانی است

زانکه جاهل^(۱۵) ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد، ای نگار (۱۶)
گنده و پُر کژدم (۱۷) است و پُر ز مار

(۱۵) جاهل: نادان

(۱۶) نگار: محبوب، معشوق

(۱۷) کژدم: عقرب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض ها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طِم (۱۸) و رِم (۱۹ و ۲۰)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمَى وَ يُصِمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشقی تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۱۸) طِمٌّ: دریا و آب فراوان

(۱۹) رِمٌّ: زمین و خاک

(۲۰) با طِمٌّ و رِمٌّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر^(۲۱) را مقادیری نماند

(۲۱) اختر: ستاره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نه گپ^(۲۲) دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ^(۲۳)

کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند،
نه آنکه فقط بگوید تصاعدِ دود دلیل بر وجود آتش است.

(۲۲) گپ: گپ، گفتگو کردن
(۲۳) دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیتِ خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث (۲۴) است
زانکه حادث، حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(۲۴) حادث: تازه پدیدآمده، نو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰

بیشتر اصحابِ جَنَّتِ ابله‌اند
تا ز شرِّ فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فَضْل و فُضُول
تا کند رحمت به تو هر دَم نزول

زیرکی ضدُّ شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی (۲۵) بساز

زیرکی دان دام بُرد و طمَع و کاز (۲۶)
تا چه خواهد، زیرکی را پاکباز

زیرکان، با صنعتی قانع شده
ابلهان، از صُنْع (۲۷) در صانع (۲۸) شده

زآنکه طفلِ خُرَد را مادر نَهَار (۲۹)
دست و پا باشد نهاده برکنار

(۲۵) گولی: حماقت، در اینجا بلاهتِ عارفانه، جهل نسبت به منافعِ دنیایی

(۲۶) کاز: فریب‌کاری

(۲۷) صُنْع: قدرت آفریدگاری

(۲۸) صانع: آفریدگار

(۲۹) نهار: روز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وَأَنْ كِهْ اَنْدَرِ وَهْمٍ اَوْ تَرْكِ اَدَبِ
بِی‌اَدَبِ رَا سَرَنگُونِی دَا دَ رَبِّ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیشِ بینایان، گُنی ترکِ ادب
نارِ (۳۰) شهوت را از آن گشتی حَطَبِ (۳۱)

چون نداری فِطْنَتِ (۳۲) و، نورِ هُدٰی
بهرِ گُوران، روی را می‌زنِ جَلَا

پیشِ بینایان، حَدَثٌ (۳۳) در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گنْدیده حال

(۳۰) نار: آتش

(۳۱) حَطَب: هیزم

(۳۲) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

(۳۳) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کُن ما را ز طین (۳۴)

بحر گوید: من تو را در خود گشَم
لیک می‌لافی که من آبِ خوشم

لَافِ تُو مَحْرُومِ مِی‌دَارَدِ تُو رَا
تَرَكِ اَن پِنْدَاشْتِ كُن، دَر مَن دَرَا

اَبِ كَلِ خَوَاهَدِ كِه دَر دَرِیَا رَوَدِ
كَلِ كَرَفْتِه پَایِ اَبِ و، مِی‌كَشَدِ

كِر رِهَانَدِ پَایِ خُودِ اَز دَسْتِ كَلِ
كَلِ بَمَانَدِ خَشَكِ و، اَو شَدِ مَسْتَقْلِ

اَن كَشِیْدِن چِیْسْتِ اَز كَلِ اَبِ رَا؟
جَذِبِ تُو نُقْلِ و شَرَابِ نَابِ رَا

(۳۴) طین: گل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

گفت پیغمبر که: نَفَحَاتِ هَآی (۳۵) حق
اندرین ایام می‌آرد سَبَقَ (۳۶)

گوش و هُش (۳۷) دارید این اوقات را
دررُباَید این چنین نَفَحَاتِ را

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی، خواجہتاش (۳۸)

(۳۵) نَفَحَتْ: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.

(۳۶) سَبَقَ: پیشی گرفتن، پیش افتادن

(۳۷) هُش: هوش

(۳۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بندهٔ خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵

کی کند دل خوش به حیلتهای گش^(۳۹)
آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟

(۳۹) گش: بسیار، فراوان، انبوه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۸

ز آنکه بی‌لذت، نروید لَحْم^(۴۰) و پوست
چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴

در جهان گر لقمه و گر شربت است
لذتِ او فرعِ محو لذت است

گرچه از لذات، بی‌تأثیر شد
لذتی بود او و لذت‌گیر (۴۱) شد

(۴۱) لذت‌گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۸

زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن، خُفیه (۴۲) شد از پنج و هفت

(۴۲) خُفیه: پنهانی، پوشیدگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹

تا گشاید عُقْدَه اشکال را
در حَدَث (۴۳) کردهست زرین بیل را

(۴۳) حَدَث: سرگین، مدفوع

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۵

لطفِ مخفی در میانِ قهرها
در حَدَث پنهان، عقیقِ بی‌بها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵۵

بازِ سلطان است زآن جعدان به رنج
در حَدِّثِ مدفون شده‌است آن زَفْتِ گنج

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دِلْجویِ توست

که ازو اندر گُریزی در خَلا (۴۴)
استعانت (۴۵) جویی از لطفِ خدا

حدیث

«أَذْكُرْتَنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملاء اعلیٰ یاد کنم.»

در حقیقت دوستان دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن
یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

(۴۴) خَلا: خلوت، خلوت‌گاه

(۴۵) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست
که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

یارِ بد نیکوست بهرِ صبرِ را
که گشاید صبرِ کردنِ صدرِ را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفایِ خلق با تو در جهان
گر بدانم، گنجِ زر آمد نهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِیا»

از غیب، رو نمود صلایی زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزها و قصدها در ماجرا
گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

تا به طَمَع (۴۶) آن دلت نیت کند
بارِ دیگر نیت را بشکند

ور به کَلِّ بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَل (۴۷) کی کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش
کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش (۴۸)؟

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز (۴۹) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوش سِرْشْت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و
دوزخ در شهوات.»

که مراداتت همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او زواست؟

(۴۶) طَمَع: زیادمخواهی، حرص، آز

(۴۷) اَمَل: آرزو

(۴۸) مَقْهُور: خوار شده، مغلوب

(۴۹) قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

اِنْتِيَا كَرُهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِيدَلَانِ

از روی کراحت و بی‌میلی بیاپید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا
وَلِلْأَرْضِ اِنْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس
به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیاپید.
گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِیا»

از غیب، رو نمود صلائی زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا روا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

ز تو تا غیب، هزاران سال است
چو روی از ره دل، یک قدم است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۰

سیرِ عارفِ هر دَمی تا تختِ شاه
سیرِ زاهدِ هر مَهی یک روزه راه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۹۲

زاهدِ با ترس می‌تازد به پا
عاشقانِ پَران‌تر از برق و هوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

من هم خموش کردم و رفتم عَقیبِ (۵۰) کُل
از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را

(۵۰) عَقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جَلْدی (۵۱) و فن
کار خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

(۵۱) جَلْدی: چابکی، چالاکی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۷

قَلَنْدَر (۵۲) گر چه فارغ می‌نماید
ولیکن نیست در اسرار فارغ

ز اوّل می‌گشود او خار بسیار
همه گل گشت و، گشت از خار فارغ

(۵۲) قلندر: رند، انسان آزاد، صوفی آزادشده از ذهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست
ای جانِ صوفیان! بگُشا لب به ماجرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۹

من بی دل و دستارم، در خانهٔ خَمَّارم (۵۳)
یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یا نه؟

(۵۳) خَمَّار: میفروش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۴

سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار
ولی خاموشیم پندِ عظیمست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

دم نزنم زآنکه که دم من سُوکُست (۵۴)
نوبتِ خاموشی و ستّاریست

(۵۴) سُوکُستن: گسیختن، گسستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ز آن حالها بگو که هنوز آن نیامدهست
چون خویِ صوفیان نبُود ذکرِ مامّضی'

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته، یادِ آن هبّاست (۵۵)

(۵۵) هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی
بیهوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

چون کیسه جمع نبُود، باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۷

مؤمنی، آخر در آ در صف رزم
که تو را بر آسمان بود هست بزم

بر امیدِ راهِ بالا کن قیام
همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
همچو شمعِ سر بُریده (۵۶) جمله شب

لب فروبند از طعام و از شراب
سویِ خوانِ (۵۷) آسمانی گن شتاب

دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دَم به دَم از آسمان می‌آیدت
آب و آتش رِزق می‌افزایدت

گر تو را آنجا بَرَد نبود عجب
منگر اندر عجز و، بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگانِ خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزااست

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود

خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان
تو بگوئی: زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تن‌ها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرين بود
چه غمست ار تن در آن سیرگین بود؟

جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو به گلشن خفت یا در گولخن؟

می‌زند جان در جهانِ آبگون
نعرهٔ یا لیتِ قومیِ یَعْلُمُونَ

قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۲۶

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ^{صَلِّ} قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ.»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم
من میدانستند.»

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک، ایوانِ کی خواهد بُدَن؟

گر نخواهد بی بدن جانِ تو زیست
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟

قرآن کریم، سورۃ الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در
آسمان است.»

(۵۶) شمعِ سَر بُریده: شمعی که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشند تا
بهتر بسوزد.

(۵۷) خوان: سفره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۴

حکایتِ مُریدِ شیخِ حسن
خرقانی (قدسَ اللهُ سِرَّهُ)

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیت (۵۸) بوالحسن تا خارقان

کوها بُرید و وادی دراز
بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از رنج و ستم
گرچه در خورد است، کوتاه می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
خانه آن شاه را جست او نشان

چون به صد حرمت (۵۹) بزد حلقه درش
زن برون کرد از در خانه سرش

که چه می‌خواهی؟ بگو ای ذوالکرم (۶۰)
گفت: بر قصد زیارت آمدم

خنده‌یی زد زن که خَهْخَهْ (۶۱) ریش (۶۲) بین
این سفرگیری و این تشویش بین

خود تو را کاری نبود آن جایگاه؟
که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول‌گردی (۶۳) آمدت
یا ملولی (۶۴) وطن غالب شدت؟

یا مگر دیوت دوشاخه (۶۵) بر نهاد؟
بر تو وسواس سفر را درگشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم بازگفتن آن همه

از مثل، وز ریش خند بی‌حساب
آن مُرید افتاد از غم در نشیب

- (۵۸) صِیت: شهرتِ نیکو، آوازه و نامِ نیک
- (۵۹) حُرمت: احترام
- (۶۰) ذوالکَرَم: جوان‌مرد
- (۶۱) خَهْخَهْ: به‌به، وه‌وه. خَهْ کلمهٔ تحسین است، اما در این‌جا جنبهٔ تمسخر دارد.
- (۶۲) ریش: در این‌جا کنایه از احمق
- (۶۳) گول‌گردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ول‌گردی کردن
- (۶۴) ملولی: دلتنگی، غناکی
- (۶۵) دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سرِ آن میله یا چوب دوشاخه باشد.
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۶

پرسیدنِ آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ
 کجاست؟ کجا جویم؟ و جوابِ نافرجام
 گفتنِ حَرَمِ

اشکش از دیده بجست، و گفت او
 با همه، آن شاهِ شیرین‌نام کو؟

گفت: آن سالوس (۶۶) زَرَّاقِ (۶۷) تُهَى (۶۸)؟
دام گولان (۶۹) و کمندِ گمرهی؟

صد هزاران خامریشان (۷۰) همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عُتو (۷۱)

گر نبینیش و سلامت وا رَوی (۷۲)
خیر تو باشد، نگردی زو غَوی (۷۳)

لاف کیشی (۷۴ و ۷۵)، کاسه‌یسی (۷۶) طبل‌خوار (۷۷)
بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار

سبطنی‌اند این قوم و گوساله‌پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟

جِيفَةُ اللَّيْلِ است و بَطَّالُ النَّهَارِ
هر که او شد غرّه این طبل‌خوار

هرکس که شیفته و مفتون این مفتخوار شود،
شبها همچون مُردار است و روزها بیکاره و عاطل.

هَشْتَه‌اَنَد این قوم صد علم و کمال
مَکَر (۷۸) و تزویری (۷۹) گرفته، کاین است حال

آلِ موسی کو؟ دریغا تا کنون
عابدانِ عَجَل (۸۰) را ریزند خون

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کو عُمَر؟ کو امرِ معروفی درشت؟

کاین اِباحت (۸۱) زین جماعت فاش شد
رُخَصَتِ هر مُفْسِدِ قَلَّاش (۸۲) شد

کو رَه پیغمبر و اصحابِ او؟
کو نماز و سُبْحَه (۸۳) و آدابِ او؟

- (۶۶) سالوس: حيله، نيرنگ
- (۶۷) زَرّاق: فريبنده
- (۶۸) تُهَي: بيمحتوا، خالى
- (۶۹) گول: كودن، ابله
- (۷۰) خايريش: احمق، ابله، گول، كودن
- (۷۱) عُتو: معصيت، گرفتارى
- (۷۲) وا روى: بازگردى
- (۷۳) غوى: گمراه
- (۷۴) لاف كيش: كسى كه مذهب و مرامش لاف زدن است؛
- (۷۵) لاف كيشى: لاف زنى، ياوه گويى
- (۷۶) كاسه ليسى: پُرخوارى، آزمندى
- (۷۷) طبلخوار: شكمپاره، پُرخوار
- (۷۸) مَكْر: حيله
- (۷۹) تزوير: دورويى، رياكارى
- (۸۰) عَجَل: گوساله
- (۸۱) اِباحت: جايز شمردن، مُباح كردن
- (۸۲) قَلّاش: حيله گر و مُزور، كَلّاش
- (۸۳) سُبْحه: تسبيح
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۸

جوابِ گفتنِ مُرید و زَجْرِ کردنِ (۸۴) مرید
آن طَعَّانَه (۸۵) را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
روزِ روشن از کجا آمد عَسَس (۸۶)؟

نورِ مردان، مشرق و مغرب گرفت
آسمان‌ها سجده کردند از شکفت

آفتابِ حق برآمد از حَمَل (۸۷)
زیرِ چادر رفت خورشید از خَجَل

تُرّهات (۸۸) چون تو ابلیسی مرا
کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟

من به بادی نَامَدَم همچون سَحَاب
تا به گردی بازگردم زین جَنَاب (۸۹)

عَجَلُ با آن نور، شد قِبَلَهُ گَرَم
قبله بی‌آن نور، شد کُفْر و صِنَم (۹۰)

هست اِبَاحَت (۹۱) کز هوا (۹۲) آمد، ضَلال (۹۳)
هست اِبَاحَت کز خدا آمد، کمال

کُفْر، ایمان گشت و دیو، اسلام یافت
آن طرف کَانَ نورِ بی‌اندازه تافت

مَظْهَرِ عِزَّت و محبوب به حق
از همه گَرَوِیَان (۹۴) بُرْدَه سَبَق

سَجْدَه اَدَم را، بیانِ سَبَقِ اوست
سجده اَرَد مغز را پیوست، پوست

شمعِ حق را پُفِ کنی تو، ای عجز
هم تو سوزی هم سَرَتِ ای گنده‌پوز

کی شود دریا ز پوزِ سگ، نجس؟
کی شود خورشید از پُف، مُنطَمِس (۹۵)؟

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟

جمله ظاهرها به پیشِ این ظهور
باشد اندر غایتِ نقص و قُصور

هرکه بر شمعِ خدا آرَد پُفُو (۹۶)
شمعِ کی میرد؟ بسوزد پوزِ او

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهاى روح
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح

لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست

کوه و گنغان را فرو بُرد آن زمان
نیم موجی تا به قعرِ اِمْتِهان (۹۷)

مَه فشانَد نور و، سگ وَعَوَع کند
سگ ز نورِ ماه کی مَرْتَع کند؟

شبروان و همرهانِ مَه به تگ
تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟

جزو، سویِ کُل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

جانِ شرع و جانِ تقویٰ عارف است
معرفت محصولِ زهدِ سالف (۹۸) است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت، آن کشت را رویدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جانِ این کشتن نبات است و حِصاد (۹۹)

امرِ معروف او و، هم معروف اوست
کاشفِ اسرار و هم مکشوف اوست

شاهِ امروزینه و فردای ماست
پوست، بنده مغزِ نغزش دایماست

چون اَنَا الْحَقَّ كَفْتُ شَيْخٍ وَ پِيش بُرْدِ
پس گلویِ جملہ کوران را فشرد

چون اَنَایِ بِنْدَه لَا شُدْ، از وجود
پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحُود (۱۰۰)

گر تو را چشمی است، بگُشا، درنگر
بعدِ لَا آخِرِ چه میماند دگر؟

ای بُریدَه آن لب و حلق و دهان
که کند تُفِ سَوِیِ مَه یا آسَمَان

تُفِ به رویش بازگردد بی‌شکی
تُفِ سَوِیِ گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تُفِ بر او بارَد ز رَبِّ
همچو تَبَّتْ بر روانِ بُولَهَب

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵) ، آیه ۴۳

«... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ»

«...و این نیرنگهای بد جز نیرنگبازان را در
بر نگیرد»

قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۱

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ»

«دستهای ابولهب بریده باد و هلاک بر او.»

طبل و رایت (۱۰۱) هست مُلک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبلخوار

آسمان‌ها بندهٔ ماهِ وی‌اند
شرق و مغرب جمله نان‌خواهِ وی‌اند

زانکه لَوْلَاک است بر توقیع (۱.۲) او
جمله در انعام و در توزیع (۱.۳) او

حدیث

«لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلاکَ»

«ای انسان اگر تو نبودی جهان را نمی‌آفریدم.»

گر نبودی او، نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانی مَلْک (۱.۴)

گر نبودی او، نیابیدی بِحار (۱.۵)
هِیْبَت و ماهی و دُرُّ شاهوار (۱.۶)

گر نبودی او، نیابیدی زمین
در درونه گنج و بیرون یاسمین (۱۰۷)

رزقها هم رزقخوارانِ وی‌اند
میوهها لبخشکِ بارانِ وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گره
صَدَقَه بَخْشِ خَوِیْش را صَدَقَه بَدَه

از فقیر استت همه زرّ و حریر
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی، جَفَتِ اَن مَقْبُولُ رُوح
چون عیالِ کافر اندر عَقْدِ نوح

قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۱۰

«وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ ۗ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحِينَ فَخَانَتَاهُمَا فَلَمْ يَغْنِيَا عَنْهُمَا مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَقِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّٰخِلِينَ»

«خدا برای کافران مثل زن نوح و زن لوط را می‌آورد که هر دو در نکاح دو تن از بندگان صالح ما بودند و به آن دو خیانت ورزیدند. و آنها نتوانستند از زنان خود دفع عذاب کنند و گفته شد: با دیگران به آتش درآید.»

گر نبودی نسبتِ تو زین سرا
پاره پاره کردمی این دم تو را

دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا مُشَرَّفَ گشتمی من در قِصاص

لیک با خانۀ شهنشاهِ زَمَن (۱۰۸)
این چنین گستاخیی ناید زِ من

رُو، دعا کن که سگِ این مَوْطِنِی
ورنه اکنون کردمِی من کردنی

(۸۴) زَجْر کردن: تَشْر زدن، منع کردن

(۸۵) طَعَّانَه: بسیار طعنه‌زننده

(۸۶) عَسَس: شبگرد، گزَمه

(۸۷) حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین

(۸۸) تَرْهَات: یاوه‌سراییها

(۸۹) جَنَاب: آستانه، درگاه

(۹۰) صَنَم: بت

(۹۱) اِباحت: مباح شمردن، جایز دانستن

(۹۲) هَوَا: هوا و هوسِ نفسانی

(۹۳) ضَلال: گمراهی

(۹۴) كَرَوِیَان: فرشتگانِ مقرب

- (۹۵) مُنْطَمِس: محو شده، خاموش
- (۹۶) پُفُو: پُف
- (۹۷) اِمْتِهَان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن
- (۹۸) سَالِف: پیشین، گذشته، ماضی
- (۹۹) حِصَاد: درویدن محصول زراعت، درو کردن
- (۱۰۰) جَحُود: بسیار انکار کننده
- (۱۰۱) رَايْت: پرچم
- (۱۰۲) تَوْقِيْع: امضا کردن نامه و فرمان
- (۱۰۳) تَوْزِيْع: پخش کردن، در این جا یعنی تقسیم رزق و روزی
- (۱۰۴) مَلَك: فرشته
- (۱۰۵) بِحَار: دریاها
- (۱۰۶) دُرُّ شَاهَوَار: مروارید گران بها، مرواریدی که درخور شاهان است.
- (۱۰۷) یَاسْمِيْن: گلی است خوش بو به رنگ زرد یا کبود و یا سفید.
- (۱۰۸) زَمَن: زمان، روزگار
-

مجموع لغات:

- (۱) **ضَرْبِ جَامِه:** تَضْرِيْبِ خَرْقَه، دَرِيْدِنِ خَرْقَه.
- (۲) **اِئْتِيَا:** شَمَا دُو نَفْر بِيَايِيْد، اِشَارَه بَه اَيَّهٗ ۱۱، سُوْرَهٗ فُصِّلَتْ (۴۱).
- (۳) **رَوَا:** مَخْفَفِ رَوَان، رَوْنَدَه
- (۴) **عَقِيْب:** جَانَشِيْن، دَر پِي اَيْنَدَه، اَن كَه بَه دَنْبَال دِيْغَرِي مِيْاَيِد.
- (۵) **مَامَضِي:** اَنچَه كَه گَزْدَشْتَه اِسْت.
- (۶) **بَدْر:** مَاه شَب چَهَارْدَه، مَاه كَامَل
- (۷) **بُرَاق:** اِسْب تَنْدُرُو، مَرْكَب حَضْرَت رَسُوْل دَر شَب مَعْرَاج
- (۸) **فَاِذَا فَرَعْتَّ فَاَنْصَبْ:** چُوْن اَز كَار فَاَرْغ شُوِي بَه عِبَادَت كُوْش. اِشَارَه بَه اَيَّهٗ ۷، سُوْرَهٗ اِنْشْرَاح (۹۴).
- (۹) **اِلَيْكَ اَرْغَبْ:** تُو رَا مِيْخَوَاهَم. اِشَارَه بَه اَيَّهٗ ۸، سُوْرَهٗ اِنْشْرَاح (۹۴).
- (۱۰) **قُرْب:** نَزْدِيْكِ، نَزْدِيْكَ شَدْن، مَنْزَلَت
- (۱۱) **مُقَرَّب:** نَزْدِيْكَ شَدَه، اَن كَه بَه كَسِي نَزْدِيْكَ شَدَه وَ نَزْدِ اَوْ قُرْب وَ مَنْزَلَت پِيْدَا كَرْدَه.
- (۱۲) **بُوِي:** نَشَان، اَثْر
- (۱۳) **طُوِي:** بَه تَرْكِي جَشْن، شَادِي، عُرُوْسِي
- (۱۴) **رَهِي:** رَوْنَدَه، مَسَاْفَر، غَلَام، بَنْدَه

- (۱۵) جاهل: نادان
- (۱۶) نگار: محبوب، معشوق
- (۱۷) کژدم: عقرب
- (۱۸) طِمٌّ: دریا و آب فراوان
- (۱۹) رِمٌّ: زمین و خاک
- (۲۰) با طِمٌّ و رِمٌّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۲۱) اختر: ستاره
- (۲۲) کَپ: گپ، گفتگو کردن
- (۲۳) دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.
- (۲۴) حادث: تازه پدیدآمده، نو
- (۲۵) گولی: حماقت، در اینجا بلاهتِ عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی
- (۲۶) کاز: فریب کاری
- (۲۷) صُنْع: قدرت آفریدگاری
- (۲۸) صانع: آفریدگار
- (۲۹) نهار: روز
- (۳۰) نار: آتش
- (۳۱) حَطَب: هیزم
- (۳۲) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۳۳) حَدَث: مدفوع، ادرار

- (۳۴) طین: گل
- (۳۵) نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مَبَارَكِ خداوندی است.
- (۳۶) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن
- (۳۷) هُش: هوش
- (۳۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.
- (۳۹) گَش: بسیار، فراوان، انبوه
- (۴۰) لَحْم: گوشت
- (۴۱) لَذَّتْ گِیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.
- (۴۲) خُفیه: پنهانی، پوشیدگی
- (۴۳) حَدَث: سرگین، مدفوع
- (۴۴) خَلا: خلوت، خلوت‌گاه
- (۴۵) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۴۶) طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
- (۴۷) اَمَل: آرزو
- (۴۸) مَقهور: خوار شده، مغلوب
- (۴۹) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۵۰) عَقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.
- (۵۱) جَلْدی: چابکی، چالاکی

- (۵۲) قلندر: رند، انسان آزاد، صوفی آزادشده از ذهن
- (۵۳) خَمَّار: می‌فروش
- (۵۴) سُكُستَن: گسیختن، گسستن
- (۵۵) هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۵۶) شَمِعِ سَر بُریده: شمعی که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشند تا بهتر بسوزد.
- (۵۷) خَوان: سفره
- (۵۸) صِیت: شهرتِ نیکو، آوازه و نامِ نیک
- (۵۹) حُرمت: احترام
- (۶۰) ذِوالْکَرَم: جوان‌مرد
- (۶۱) خَهْخَه: به‌به، وه‌وه. خَهْ کلمهٔ تحسین است، اما در اینجا جنبهٔ تمسخر دارد.
- (۶۲) ریش: در اینجا کنایه از احمق
- (۶۳) گول‌گردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ول‌گردی کردن
- (۶۴) ملولی: دل‌تنگی، غمناکی
- (۶۵) دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سرِ آن میله یا چوب دوشاخه باشد.
- (۶۶) سالوس: حيله، نیرنگ
- (۶۷) زَرَّاق: فریبنده

- (۶۸) تُهَى: بی‌محتوا، خالی
- (۶۹) گول: کودن، ابله
- (۷۰) خاخریش: احمق، ابله، گول، کودن
- (۷۱) عُتو: معصیت، گرفتاری
- (۷۲) وا رَوی: بازگردی
- (۷۳) غوی: گمراه
- (۷۴) لاف کیش: کسی که مذهب و مرامش لاف زدن است؛
- (۷۵) لاف کیشی: لاف زنی، یاوه‌گویی
- (۷۶) کاسا لیسسی: پُرخواری، آزمندی
- (۷۷) طبل‌خوار: شکم‌پاره، پُرخوار
- (۷۸) مکر: حيله
- (۷۹) تزویر: دورویی، ریاکاری
- (۸۰) عجل: گوساله
- (۸۱) اباحت: جایز شمردن، مُباح کردن
- (۸۲) قَلَّاش: حيله‌گر و مُزور، کَلَّاش
- (۸۳) سُبْحه: تسبیح
- (۸۴) زَجْر کردن: تَشْر زدن، منع کردن
- (۸۵) طَعَّانه: بسیار طعنه‌زننده
- (۸۶) عَسَس: شبگرد، گزَمه
- (۸۷) حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین

- (۸۸) تُرَّهَات: یاوه سرایی‌ها
- (۸۹) جَنَاب: آستانه، درگاه
- (۹۰) صنم: بت
- (۹۱) إِبَاحَت: مباح شمردن، جایز دانستن
- (۹۲) هَوَا: هوا و هوسِ نفسانی
- (۹۳) ضَلال: گمراهی
- (۹۴) كَرَّوْبِیَان: فرشتگانِ مقرب
- (۹۵) مُنْطَمِس: محو شده، خاموش
- (۹۶) پُفُو: پُف
- (۹۷) اِمْتِهَان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن
- (۹۸) سَالِف: پیشین، گذشته، ماضی
- (۹۹) حِصَاد: درویدن محصولِ زراعت، درو کردن
- (۱۰۰) جَحود: بسیار انکار کننده
- (۱۰۱) رَايْت: پرچم
- (۱۰۲) تَوَقِيع: امضا کردن نامه و فرمان
- (۱۰۳) تَوَزِيع: پخش کردن، در این‌جا یعنی تقسیمِ رزق و روزی
- (۱۰۴) مَلَك: فرشته
- (۱۰۵) بِحَار: دریاها
- (۱۰۶) يَدْرُ شَاهَوَار: مروارید گران بها، مرواریدی که درخورد
شاهان است.

(۱۰۷) یاسمین: گلی است خوش بو به رنگ زرد یا کبود و یا سفید.

(۱۰۸) زَمَن: زمان، روزگار